

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب تولد در لس آنجلس

از فرودگاه که وارد شهر شدم، خیابان اصلی شهر و خیابان ساحلی پر از غرفه‌هایی بود که با میوه‌های استوایی و پارچه‌ها و پر‌هایی تزیین شده بودند که بیننده را به یاد فضا‌های سرخ‌پوستی می‌انداخت. غرفه‌های کنار خیابان نزدیک به هم ردیف شده بودند و مسیری را آماده می‌کردند که کارناوال از آنجا بگذرد. توی غرفه‌ها، آدم‌هایی بودند که با پر، تور و نگین خودشان را پوشانده یا تزیین کرده بودند، حتی بعضی، لباس هم نداشتند و فقط همان نگین‌ها را به بدنشان چسبانده بودند. تصورش هم هیجان‌انگیز بود؛ کارناوال از این مسیر رد می‌شد و دویست نفر با همدیگر طبل می‌زدند و یک شکل می‌رقصیدند.

وقتی به هتل رسیدم و در اتاق مستقر شدم، روی تخت خوابیدم تا کمی استراحت کنم که یک دفعه شیشه‌ها شروع کرد به لرزیدن و های و هوی شدیدی بلند شد. صدای بوم بوم طبل‌ها و موسیقی پر هیجانی که از بلندگوها پخش می‌شد شیشه‌های هتل را می‌لرزاند. متوجه شدم کارناوال دارد از جلوی هتل می‌گذرد. دویدم کنار پنجره و دیدم کامیون‌ها و تریلی‌هایی که کارناوال رویشان

مستقر شده از جلوی هتل در حال عبور است. عده ای آن ها را تماشا می کردند و عده دیگری همراه آن ها می رقصیدند. از دیدن این صحنه ها و خوش گذرانی هایی که این چند روز و چند شب خواهم داشت، هیجان زده شدم. گفتم: «عجب جایی آمدم! این جا چه شور و هیجانی هست.»

فکر کردم کارناوال تازه شروع شده و حالا حالا هم ادامه دارد،

بهتر است عجله نکنم. یکی دوساعتی استراحت کنم و دوش بگیرم، بعد خودم را به کارناوال برسانم. روی تخت دراز کشیدم؛ ولی خوابم نمی برد. برای اینکه چشمم خسته شود و خوابم ببرد باید چند صفحه ای کتاب می خواندم.

سراغ کوله ام رفتم. ناگهان یک کتاب کوچک با برگ های کهنه گاهی و جلد سبز، به بیرون سر خورد. اولش یادم نبود این کتاب چیست و از کجا آمده؛ اما با کمی دقت، یاد روز حرکتیم از «لس آنجلس» افتادم. با مادر خداحافظی کرده و کوله ام را انداخته بودم روی شانه. داشتم کفش هایم را می پوشیدم که خواهر بزرگ ترم، «فریبا»، از راه رسید. از سر و وضعم حدس زد دوباره راهی سفرم.

گفت: «اوغور به خیر محمد، کجا میری؟»

گفتم: «برزیل.»

گفت: «آه! همین یکی را نرفته بودی، حالا برزیل چه خبر است؟»

گفتم: «می روم ببینم چه خبر است!»

فریبا چشمک زد و هر دو خندیدیم. بغلش کردم و خداحافظی کردم. وقتی خواستم از خانه بیرون بروم، صدایم زد. برگشتم. رفت طرف شومینه، روی پیشخوان شومینه، سفره ی هفت سین پهن کرده بود. از توی سفره کتابی برداشت و آمد طرفم.

گفت: «بیا از زیر قرآن ردت کنم.»

پرسیدم: «برای چی؟»

گفت: «برای اینکه محافظت باشد، برزیل خیلی دور است.»

از زیر قرآن رد شدم و جلوی در ایستادم و گفتم:

«فریبا قرآن را بده همراهم باشد.»

فریبا با تعجب نگاهم کرد؛ اما با این حال قرآن را داد دستم و من هم گذاشتم توی کوله ام. با خودم فکر کردم دختره ی خرافاتی خجالت هم نمی کشد. آمده اینجا، در آمریکا، توی مرکز علم و دانش، مثل آمریکایی ها میخورد، می گردد و می رقصد؛ اما هنوز دست از این خرافات برنداشته.

انگار یک کتاب هم میتواند آدم را از بلا حفظ کند. بگذار سر فرصت چند صفحه اش را بخوانم و چند مطلب غیر علمی و خرافاتی اش را پیدا کنم تا وقتی برگشتم، توی صورتش بزنم و بگویم: «دختره ی کم عقل! اینجا دیگر دست از این عقاید خرافاتی ات بردار. اگر قرار بود با این چیز ها زندگی کنیم پس چرا آمدیم اینجا؟ می ماندیم ایران و مثل بقیه زندگی مان را می کردیم.»

حالا این قرآنی که می گویند مال مادر بزرگم بوده و توی این چند سال حتی یک بار هم باز نشده و فقط گاهی سر سفره هفت سین سروکله اش پیدا می شد، توی دستم بود. فکر کردم: «چرا که نه؟ کی بهتر از حالا؟ وقت که دارم، دنبال کتاب هم که می گشتم، پس چند صفحه اش را می خوانم تا ببینم اصلا حرف حساب قرآن چیست.»

صفحه اول را باز کردم. دیدم به زبان عربی است. بلد نبودم؛ اما زیر عربی ها کلمات ریز فارسی بود که با کمی دقت میشد خواند: «به نام خداوند بخشاینده ی مهربان. اینک آن کتاب که در آن هیچ شبه ای نیست و راهنمای پرهیزکاران است...»

برای همین خط، چند لحظه مکث کردم. فکر کردم: «اوووه! چه اطمینانی هم به خودش دارد. کتابی که هیچ شک و تردیدی در آن نیست. پس کار من معلوم شد. می گردم و چند جا را که تناقض یا شک و تردید دارد، پیدا می کنم و دستش را رو می کنم. این حرف ها به درد همان عرب هزار و چهارصد سال پیش می خورد که علم نداشت و نمی دانست دلیل خیلی از اتفاق ها چیست. بعد آمد و یک چیز تخیلی درست کرد تا دلیل جهلش را به آن نسبت بدهد؛ نامش را هم دین گذاشت. امروز وقتی علم و دانش هست، دیگر دین کجا بود؟ این مال عرب هایی است که نظم نداشتند و نمی دانستند تمیزی چیست؛ عربی که حرفی برای جامعه مدرن امروز بشر ندارد.»

چند آیه دیگر خواندم و جلو رفتم. تا آیه 23 و 24 سوره بقره. حس خاصی نداشتم. برای همین قرآن را بستم و گذاشتم کنار. چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. چند لحظه ای که گذشت، یک دفعه با خودم فکر کردم که معنی این جمله هایی که خواندم چه بود؟ همان اول کار می گوید: «این است کتابی که راهنمای پرهیزکاران است.» و برای آنان صفاتی می گوید: «آن هایی که به عالم غیب ایمان دارند، نماز را به پا می دارند، زکات می دهند.» این هارا میگویند و بعد، صفاتی دیگر را درباره افراد و تفکرات مختلف مطرح می کند تا آنجا که می رسد به این جمله که؛ حالا اگر تو شکی داری که این نوشته ها نوشته دست بشر است و از سمت خالق تو نازل نشده، که من این شک را داشتم، پس همگی بیایید، با هم سعی کنید و دست به دست هم دهید و یکی از سوره های این کتاب بنویسید و گواهان خودتان را بخوانید و اگر این کار را نکردید، ما همین امروز به شما می گوییم که تا روز قیامت امکان ندارد بتوانید چنین کاری کنید! بترسید از عذابی که برای انسان های لجباز فراهم شده است؛ آن هایی که حق را می بینند و انکار می کنند.

با خودم فکر می کردم که یعنی چه؟ مگر می شود چهارده قرن از این کتاب گذشته باشد و این گفتمان در این کتاب از آن مدت تا حالا بوده و هیچ کس نتوانسته با آن مخالفت کند. اصلا هیچ کس درباره اش حرف هم نمی زند. خود من تا به حال چنین حرفی را در هیچ کتاب دیگری نه خوانده بودم و نه شنیده بودم. اصلا چرا من تا حالا این کتاب را برنداشتم تا حداقل معنی اش را بخوانم، یا چرا من حتی در حد یک کتاب درسی هم با این کتاب برخورد نکردم؟

مثلا یک بار بنشینم از اول تا آخر این کتاب را مرور کنم و بخوانم و درباره مطالبی که در آن گفته شده، اطلاعاتی داشته باشم؟ چرا فک نکردم شاید در این کتاب، مطلب گران بهایی باشد؟ بلاخره این کتاب یک منطقی دارد؛ یکی همین که می گوید اگر شک داری این کتاب نوشته دست بشر باشد، پس انسان ها هم باید بتوانند مثل آن بنویسند و اگر نتوانسته اند پس نشانه این است که واقعا وحی است و باید حرف هایش را قبول کنی.

این دریافت جدید برای من شوک بزرگی بود. در این کتاب داشتم با یک منطق خیلی عمیق روبه رو می شدم که نمونه اش را هیچ

جایی ندیده ام؛ یعنی کلامی که من داشتم می خواندم، فقط کلام ساده نبود، انگار دامی بود که در آن افتاده بودم و نمی توانستم دیگر از آن بیرون بیایم؛ یا باید انکارش می کردم که من این جمله را ننشیده و با این کتاب کاری ندارم یا اینکه چون این منطق را شنیده ام، پس باید منطقی فراتر از آن پیدا کنم. باید می رفتم و تحقیق می کردم تا ببینم واقعا در این عالم کسی توانسته از آن زمان تا به حال، سوره ای مثل یکی سوره های این کتاب بنویسد. این ادعایی که این کتاب کرده واقعا کسی جواب داده یا اگر جواب نداده اند، چرا درباره اش صحبت نکرده اند؟! چرا پدر و مادرم به من نگفته اند؟! چرا اقوامم چیزی نگفته اند؟! چرا خواهرم که این کتاب را روی سرم گرفت، خودش نمی دانست در این کتاب چه نوشته؟! چرا مردم این قدر نسبت به گفت و گو هایی که در این کتاب هست، نا آشنا و نا آگاه هستند؟! این سوالات باعث شد من درگیر قرآن شوم و سفری که قرار بود یک هفته تا ده روز باشد، نزدیک چهل روز طول بکشد.

قرآن غافلگیرم کرد. اگر در آن لحظه به من می گفتند که چنین گفتمانی در قرآن هست و شما برو تحقیق کن، شاید سال ها پیش تحقیق کرده بودم. یکی از موضوعاتی که بابتش خیلی افسوس می

خوردم و بعد ها گریه می کردم این بود که اگر این مطالب از ده سال پیش به گوشم می رسید، امکان نداشت کارهایی می کردم که تا به حال کرده بودم . امکان نداشت آن راه ها را بروم. چون این پیام آن قدر شفاف و دقیق بود که جایی برای شبهه باقی نگذاشت؛ جایی برای اینکه من فکر کنم مطلبی که اینجا گفته شده، کامل ترین پیام نیست. اتفاقا به نظر خودم کامل ترین کلام و منطقی بود؛ چون نظر و سبک زندگی خودم را خیلی قبول داشتم و با تصمیم هایی که گرفته بودم خیلی راحت بودم، احساس می کردم آدم موفق هستم. در سن جوانی یک شغل خوب داشتم با درآمد زیاد. این مسائل اعتماد به نفسی در من به وجود آورده بود که فکر می کردم خودم باید درباره همه امور زندگی ام تصمیم بگیرم.

آن روز ها فکر کردم باید همین جا تکلیفم را با این کتاب روشن کنم. نه مشورتی لازم دارم نه زمان و مکان دیگری.

من الان باید درباره جمله ای که اینجا شنیدم، تصمیم بگیرم.

خوب ارزیابی اش کنم و خوب تصمیم بگیرم. نشستم پای کتاب و نتوانستم از پای آن بلند شوم، برای همین سفرم چهل روز طول کشید.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

